

منه منتهی در این کتاب

و سلاج حمریده در جوانان با نذران رویش کس را موجب داده سوار گردیدند تا به شهر رسیدند هم راه
 و در آن ده هزار جوان در طایفه افراسیاب بود جانیختر خود را بر سپاه آوردند هزار نفر از جوانان افراسیاب
 گشته اندست راست سپاه افراسیاب پرودن رفته بدرشت دور نزدیک ایران میان فرود آمد افراسیاب
 از این معاد خبردار شد و تعریف جانیختر را بسیار کرد و افراسیاب آن وسیله را طلب کرد که بسیار
 نرم زبان و چابکس بود گفت میروی و اینجا را به زبان که باشد بر داشته پیش من میادری که از غمده
 ایران با او بر میاید از جانب کاوس نیز گویا افراسیاب که برو شاد بدین دلاوری را پیش من میادری
 کیو پیش جانیختر رفته زین ادب پوشیده و دعا کرد هر چه گفته بود کاوس با عرض کرد جانیختر غیر از
 کاوس هر کس پادشاه ایران بودی بخدمت او میبایدم لیکن کاوس دیوانه است چه خدمت
 من شنیده ام که رسم دربار او خاکشید چه شمشیر زاور پادشاه کردانید و از بند دیو سفید نجاست داد
 چشم او را روشن کردانید و کاوس در ملا فی یکنده نوشتش دارد در بیخ داشت و بهلوانی مثل
 مهراب را از دست رسم بدر کرد و خاک بر سر رسم ریخت و در سنرا از خود شش سخا نیک کسی به
 خدمت چنین نامروی که خدمت چراند اگر رسم محفل و غیرت میداشت نه کاوس را باید تر
 که از دونه ایران را بر جا مگر مثل او دیوانه ام و من چلوانی مهراب را شنیده ام و هر او در دل من جای
 گرفته لیکن او کاوس بی دولت را بردار کنم کیو تا امید برگشت و آنچه شنیده بود عرض کرد شاه
 و کیو نیز تصدیق کردند اما رفتن کیو در سبیدن هوایان یکی بود او هم آمده چابکس بسیار نمود و دل
 جانیختر را نرم نموده جانیختر گفت از برای مصلحت پیش افراسیاب برو خاک در سر کاوس ریخت
 کن پس جانیختر بر سوار شده پیش افراسیاب آمد افراسیاب جانیختر را در چلو خود

حیدرآده خلعت پادشاه بر جابگیر کردند و شب گاه و شب و جواهر و زحمتندان ما و داد کجا
 دست نیاید و بعد از آن کاوس کشته شدن سهراب را و نوشدار و ندادن کاوس و قهر کردن
 ستم از برای جابگیر گفت و زامیدان در آمده نه کاوس و نه کیو و نه ایرانیان زنده که درم و
 ایران از اسخر سازم پس فرمود بنام جابگیر و اول بر طبل فرود کوفته در اول طلوع قشای عالم
 تاب و در پیاپی من و فولاد بجزکت آمده میزند و میرد و قلب خنک و کمین گاه ارسته ساحتند پس
 اول کسی که اراده میدان نمود جابگیر شیر دل بود که مرکب را بر خمیه میداد در آمد معاینه رسم و سهراب
 بنظر در آوردند محمود کز آنرا که بر چنگ داشت بر روی فلک آمد خنک که چشم مردم نابدید شد و رفت
 و فرود آمدن پنج مردی در از کرده در در سے هوا گرفت ما بر دم فکند در وقت فرود آمدن کس
 رانده محمود بر زمین آمده رام کرد و صحرا به لرزه درآمد رنگار بر زمین بسته محمود کز آن را در بود و از
 عقب مرکب زوید و حبتن کرده خود را بر نگا در گرفت خروش از و پناه بر آمد که این هست و چای
 در هیچ بسیار مشا بد شده بعد از آن بر سپاه ایران خرد و شید که لا در سے بمیدان من ایید
 و لا در سے مرکب تا حته سهراب بر جابگیر گرفت بهلوان زاده پرسید که چه کسی گفت مرا کیو
 گویند فرزند کور زرم هفتاد و در او دریم و فرزند بسیار دارم جابگیر گفت و اما در رسم تو که گفت با گفت
 حیرت آید شاه کاوس چنگ میکند گفت کاوس بی عقداست مرا اما او کاری نیست نظیر
 تیغ آتشبار ناز و تخت جمشید را از و سبتم کیو بر تخت و دست بر تیغ آیدار کرده بر سر
 جابگیر خنک که فرود او بر جابگیر دست دراز کرده سردست کیو را با شمشیر گرفت و در هم فشرده
 از دست او پروان کرده بدست دیگر که کیو را گرفته ارض در زمین در روده بر سردست طلب

کرد

کرد و جلو مرکب را کرده اند پایی علم افرا سیاب او را بسته باز نمودن در آمد پرن پدش را
چون گرفتار دید خست نعلیده سر راه بر جای نگر گرفت گفت تو چه کسی گفت پرن پسر کیوم مرکه
هستم با من بدم کن و دست بنیزه کرده بجانب جانی بردند جانی دست برده کلا گاه نیزه او را
گرفته از دست او بیرون کرد بر کرد سر کرده و بر کردش زد که اینست نکاو بر زمین افتاد
سپه پودا دراز کرده کمر بنجیر او را گرفته اینین برداشت و در پای علم اردا پیکر بر زمین زد و دست او را
بند خودش در سپاه ایران افتاد گفت کسیکه پرن او کیور ابا بن آمانی بگیرد حریف او که خواهد
بود باز بسته بمیدان در آمد مرکب را جولا نداده مرد طلب نمود طوس نوز مرکب دانه بمیدان
در آمد اما از سر ناپا مرصع دست سر راه بر جای نگر گرفت جانی جوان مرصع پوشی بنظر در آورد و از او
پرسید که کیستی گفت مرطوس نوز میهنم پادشا هزاره ابراهیم صاحب درازده هزار جوانم بیاید
و کاسب مرا بوس تا ترا بتز و کادس برده از سر کناره تو در کند و ترا سیب سالار لشکر خود کرد
جانی نگر گفت تو تر مثل کادس دیوانه و بی عقل بوده اگر بضرب شمشیر ایران از تو فرقم آن وقت بگای
خواهم بوسید طوس بر تنه عمود خوار اشکن را بجلوه در آورده آمد که بر سر جانی نگر فرود آورد
پهلوان دست مردی دراز کرده سر دست طوس را با عمود گرفته خواهی خواهی عمود را از دست
او بیرون کرده و بانگ بر طوس زد که بگیر عمود خود را از دست من طوس پسر بر سر کشید جانی نگر
چنان بر قبضه پسرش زد که دست طوس ریزه از سر خط یافت بر سر کادش آمد که معرشت
فرود ریخت مرد مرکب در هم غلطید طوس بر بسته دو بد بجانب جانی نگر پهلوان کند بر کردش
اندخت و سرز کبر کرده متوجه علم افرا سیاب شد از آنجا بر طوس را بسته ابرایان

از جهای نیک تر رسیدند و دانستند که کسی با او نبرد نتوان نمود مگر آنکه زغال یا فرا مرز میدان روند پس
 بازگشت زدند و قناب و لنتاب سرب چاه مغرب کشید هر دو سپاه از دو جانب به آرامگاه



و استان رزم نمودن جهای نیک و فرا مرز و گرفتار شدن فرا مرز پس
 جهای نیک و باقی داستان

اتار اوی گوید که کادوس بیارگاه خود در آمد و باغ خشک از دل گذار جهای نیک از زال پرسید که ای
 چو آن هرگز نرگ اینچنین زبردستی ندادد و کیو د پشرن و طوسس را با این طریق با سازنی تواند گرفت
 سبادا از نس تنهن باشد مرا چنین بخاطر برسد که این جوان نیز از نسل رستم باشد سبادا ا قهر کرده و

بجانب نازندان رفته باشد این پسر همراه رسانیده باشد که در عین برستم میماند بگو که ای چون گشت مثال
گفت ای رستم شهریار از غارت چنان متالم بود که بر او عشر و غنمت میگردانان چه گویم لذکر دشمن
این فلک که چو میگذرد کس چه داند که در پس این پرده چیست اما پیشه برار و غنمه بخاطر راه ده که من فرود
سرد راه بر او گرم شاید ترا دور معلوم کنم اما در سر طلوع قناب انور را بر دیگر آن دو سپاه بی پروا
بقصد جان یکدیگر در آمدند صفها راسته و پیر است اول کسی که اراده میدان نمود جانگیر شیر دل مرکب بود
انگش پیش زال آمد سر فرود آورد اجانه میدان طلب نمود که اگر اجازه شهریار باشد بمیدان تاخت رفت
این پسر را گرفته پیادرم کاوس و زال گفت خدایا بکندار تو باشد بر دفرامرز مرکب میدان تاخت
و سر راه بر جانگیر گرفت جانگیر چشم بر خوش نامداری نهاد که فرمود آنچه از او هر پدیا بود پرسید
که جوان چه نام داری و ترا در کجای میباشی فرامرز گفت مرا فرامرز نام است و پسر پهلوان جهان گشته
دیو سفید تاج بختش ایران رستم زالم جانگیر چون دهنست که برادر است در نظر فرست کرد چه
کاری این برادر است داز تو بزرگتر است چگونه با او نبرد خواهی کرد و پاوار خود انگار کن ما بر گفت
اهلای نمی شناسی و او ترا نمی شناسد اورا همچنان کن که چه قدر دلادری دارد او بفرقت مردان
ترا بداند بیک دارم که بجای بسپرد و بی بجانب آسمان کرده که خدا با ما اورا است فرامرز چون مردان
دور میان سپاه ایران شده منده کردند و فرامرز گفت ای جوان خود چه پدیا با ما نبرد میکنی
یا ترا در پیش شاه کاوس برده تقصیرات ترا از منجا اسم جانگیر گفت مرا با کاوس سروکاری
کاوس بجهت نوشد او را کسی چه مانداری رستم مصافقه کرد و دیگر کسی متاعبت او را
کنند بسیار به عقل باشد پس هر دو دست نمود گران جانگیر گفت پیش و من

ایران است و فرزند عمود محمد من را دیده بر سپر جابگیر و گوی عالم در نظرش نریو تا که دید و نام
 اعتنا سے اور رسم طریقیہ ہمانا کہ نشانہ از رسم دارد اگر من ایچوان را اگر فردا نوبت این سبب است بد



رفتیم و بر کسی در بزرگی شک با من دست نیاید سمع و اردوست فرزند مردانه که گذرا بند قوت بجایگیر
 دست محمود کرده بر سپر فرزند تا حفت و بر قبه سپر او گرفت فرزند پنداشت که عالم را بر قبه سپر او کوش
 عالم در نظر او سپاه گشت دود تا خوش از روزنه و دانش شعله کشید تمام حفت سے اد
 سحر گشت در آمد و گفت الخضر الخضر ایچوان که ضرب دست رسم بدین قوت جابگیر در اول
 گفت اگر دینی را فرود آورم مبادا آتشی بدورسد را بدست بعد از آنکه مضره ما در بسد حفت
 شرمند که تو خواب بود علاج و نغمه کرد مساب و اگر نقل سہراب شود و وقتی خبر دار کردم کہ کار ارد

در دست

اندست رفت با همند چگون دولت بار کا مید پس عمود را بر قزو پس زین آنگند با زیده کفر فرزند را
گرفت فرزند بر کراو چسبیده بر دو تپلاش داده اند بها بگر گفت از پشت اسب بزیر آسم پس
پیاده شده بهم چسبیده اند و یک شبانه روز تلاش کردند آخر الامر شماره جهان کیر فوی ز بود
پای فرزند از پیش رفته جهان بگر فرصت کرد او را بر عقب ده بند بسنگ در آمده روز بها بگر زیاد
کرد بره در فتاد نور انبان هجوم دست و گردان فرزند را بسته او را بتزد افر سپاس بفرمود
ز زمانها بجا بگر کردند و تاج شاهی بر سر او نهاد چون شب بر سر دست در آمد هر دو سپاه
بارام گاه خود رفتند بار دیگر که شاه پنجم علم زنگاری خود را بر این کاج فرزند و ن بر افراشت
صبح که ستود هت چنان علم عازم زرشده طلب چشم نوسن تند فکس گشت رام
کرد سوختن خیمه خرام بزنگاری اصل خلاف تیغ زانده و کشید از خلف
و عا لمرای تیغ زانده خود سوخت کرد نهید هر دو سپاه کران در برابر رسم صفنا ایستاده اول
سبکه اراده میدان نمود جها بگر شیر دل بود مرد میدان طلب نمود سام بن فرزند تا میدان
از گرفتار کشید پدیده اجازت بمیدان آمده سر راه بر جها بگر گرفت که کسی جوان خوش محادری
سام گفت درند و رامزم و مرا سام نام است گفت بر کرد که تو هنوز طبع هنوز از دجنت بود
شیر سیاه بر دردن و به مقیدیت زود است و من با تو ندانم نیکنم نام مرا سخن جهان کیر سخت
آمده کمندی بر سر چنگدشت بر جها بگر بکنند جها بگر را بنید کند در آورده سر مرکب را کرد
و منوجه سپاه خود کردید جها بگر شوخی بنجا طرش رسید از عقب سام روانه گشت کند
بال و کوبال که از هر دو سپاه خردش بر آمد افر سپاس بچافت کردید که سام بر جها بگر بگویند

تواند زیاد که چون نزد یک علم کاوس میدند جانگیر مگر کب جانیده گریبان زده سام را گرفت و از خود
 زینش در بود و همان خوش را برگردانید و توج سپاه افرا سیاب شد و خودش از هر دو سپاه بر آمد
 افرا سیاب فرمود تا از تار جانگیر کردند باز همان خوش را برگردانید و توج میدان شد و از سپاه ایران
 مرد طلب کرد از سپاه کاوس دلبر قوی ایچا زرد سنی بود که بر یک مبارزان نسبت نداشت چون
 مرصع پوشی سر راه بر جانگیر گرفت و با هم بزور پیا کردند و در پشت اسب تماشای فرمودند

<p> جانگیر گفتا که نام تو چیست سوار آهن چون شنید از جوان اگر نام من آیدت سوی کوشش زواره منم کردن سرفسراز نه پید چنگال من شبر ز عمر دی چو کوه کران کرد است زواره نهان شد بزیر سپهر بروی پیر آمدش بفرود رسیدش بکوش دلبران صدا تشش بجز شد از آن ضربت بختا در بغا هر روز کار </p>	<p> بدین آمدن رای کام و خست بد گفت ایخیره سر پهلوان سر سپرد کردی بغی ز هوشش که دیدم بی سپهر زدم سار پلنگ زبازا بدم حسیگر خودش از دلیران و کردن بجوا تشش بود از آن نامور در حذر کرد رفت بروی افلاک دود زواره شد از هوشش و بگری صدا درون تشش تبه خون به بست سر آمد ازین پهلوان نامدار </p>
---	--

سر انجام کارم تم بشد و در
در اندیش بود آن یل نامور
که خم شد به بند هر دو دست در
بگشا که در من آمد به سنگ
یکدیگر آمد از آن نره بشیر
یک نفره زد به پهلوان بزد
بدر گفت که نامور به پهلوان
مرا یک بود تو سپهر جوان
مرا خوب که جای بستیره باد
چو از خاک هر دو نیند بهر
هم برزند آن قدر تیغ نیز
نمادند سر سنج چون شیر ز
کشیدند مر یکدیگر بر زمین
تا شاکنان بود هر دو کسپاه
خاکی نمودند تا وقت شام
شدند استار از کمرشان
زبان شدند آنچه بر زمین

که شک طاعت رسیده بهر
که آمد نزد یک عسمود و در
و دان کرد شد از خان شیرین بهر
که روی مرا نام یکنی به سنگ
که افغان بدید آمد از خراج سپهر
ببر زید بر خویش تسبیح نکود
چه نام چند کسی به بند از زبان
مرا هم نه از جهان به پهلوان
که داده مرا یاد این او استاد
کشیدند بر یکدیگر تیغ خمر
که شد تیغهاشان ز هم ریز ریز
گرفتند هر دو دوال کمر
خردشان هر دو به بالای زمین
هم در شدند آند و شیران نگاه
شده پاره جوشن میرشان تمام
ز کشته بدیدند کاری بهی
در او کشیدند از سر چشم و کین

بجز ستمت اسپهبدان طور
چه سخن از مرد میدان تو داد
چه از ملک ایران و جرجان
که بندی گمزد این قوم شوم
زیربختی رسدست ز با بران
چراغی با بران زرم خواه
بیا سوی گاهس بن کعبه داد
که سازد ترا سرفراز جهان
راکن دلبران اودان نشد
ترا سرفرازد لیران کند
ز کج شهنشه شوی بی نیاز
دگر نشنوی ای جوان چند من
چو آید بمیدان تو زال سام
ز زال سپه تو نیاید بر ما
بدو گفت گر گین سخن به شمار
بدو پس بختا که ایخیره کو
چنان بر بگو ای دلدار امیر

مهرشاد است و کان مجور
که ناید از غیر ظلم و فساد
چه کارت بر کان چین چین
که دیران از ایشان شود مزدوم
نه از شاه ایران رسیدت زبان
کن کار خود را این پس تبار
به بندین در جور دید اوداد
عزیزت کند از گمان و جهان
که کردی نزدیک سر از عهد
سپهدار و سردار ایران کند
جان بگندانی بشاد روزگار
شوی خارا خسر در این سخن
نه پرتو دیگر جانا بکام
بندیش از آتش ارشاد
نهاده بدو کوشش آن نامدار
که گفتی سخنار از ملک و بو
که هستی در این سخن در نظر

بمیدان گین بر گین آمد سے
بچنگ اربیدان نهادی تھ
بمن رزم اور چو دیگر سہ
وگرا کسی بافتون کری
کے دست تا بدمن کار کر
چو گفتار کر گین نیاد بکار
چو روہن نزد یک پہو رسید
کرفتش ہا نگاہ روہن بست
یکے دیگر اہست کر گین بد
یکے دیگر اہست سوی دلیر
سہریش رود اہست اہست رود
کرفتش سہرچہ آن رزم ساز
نہای با پچین و سہرود
نکند ار این ضرب روہن بین
بید اہست روہن بگر گین دلیر
زین آمد نضرب روہن چنان
بشد زخم از نضرب پشت سمن

و با ہر من کار من آمد سے
بگو نام خود را زراہ کر م
بیاد رہن رزم چون بگر ان
مراد بافتون خود کے بری
بید اہست روہن بدن نام دور
بغیر ان چلو ان نام دار
عنان تکا و دیگر کشید
نیاد تفتش از روہن شکت
نخورد نمود ان بل نام جو
کہ نام از د از زکا نیش سہر
کہ او ہر سہ ز روہن او رود نمود
بگر این چنین گفت سہیل باز
کہ ہر دست وہم کردنت با خود
کہ خون بگر نیدنت بزین
فرود آمد از پای کر گین بزیر
کہ تفتش کردید از آن
فرود آمد از اسب کر گین نژد

بگره کین در آمد دلاور پنهان
ز میدان نشان برد از زنجیره
و گره میدان بیاید ستاد
میدان در پناه و کین آورید
میدان آن نامدار اندند
در آن روز آن کرد عالی کهر
شب آمد بگشاید هر دو سپاه
بگردید کادوس با خون دل
بآرامگاه خود آمد عین
بیامد نزدیک او را لیل زنده
ز کار زمانه مدد دل غنیم
جهان را بهر نوشش صد تیر است
مخردد بکام کسی روزگار
سمند زمانه بکس آرام نیست
کس از کاره دور سر خوش نشند
زمانه کرا داد شای و گنج
پدید آنگنان دهدان کج

بینه است در گردش پالنگ
برون برد و دانش شور نیا
چو رعد بهار یک آواز داد
ز زینم بر وی زمین آورد بد
چو شیران پی بگرد بگر آمدند
ز میدان ان بردن برد صد نامور
جهان بگرد سوی مار گاه
زلف زده این زرم پایش بلبل
بگردش شده جمع کردن کبک
بگاو کس گفت ای شه نامور
که دوران مداند ز جبار نسیم
هر دو سس جهان را بی شوهر است
بود همچین دو دین و نهان
کسب از آن پرورش کام نیست
که امر روز خوروش که بی مشقتند
که پیش نیاید و اندوه در رخ
که بیرون نشد از نفس طبع

کراچہ سرخ در پہ شادی ہو
 زمانہ کرا سر بر افرا حشش
 ازین نور سید و جهان عدا
 جوان کو کس سر بر ز آفتاب
 در آیم میدان این کینہ جو
 کہ ان باز کو بند مردن مرد
 فیروزی دولت نام تو
 یکے خواب دیدم شبی تین
 کہ آمد یکے کو ہرم در بچین
 یہ بخت آوردم بخشتری
 بچیر این بچین راز من کو سدا
 از خواب خوشاں شادم
 کچانم کہ این نور سید سپر
 ہر آنکہ کہ او سوی میدان بخت
 دگر آنکہ کرد ان مارا نام
 سداوردہ سونے اذان سرور
 کہ این ناو تخم اولاد ماست

چگونہ ز از بوتہ غم کہ خفت
 کہ بر خاک جاری بیند اس
 کہ عمرش بر آبد ازین کارزار
 ہمہ پای مردی من اندر کاب
 دہم کو شالی برین سنہ خو
 کہ پیر یک نوجوانی چہ کرد
 تا ہم پیش از دو کام تو
 کہ با من چنین گفت سام کرین
 کہ فرمان بر بندش زمان وین
 کہ بہتر بد از زہرہ و شرکے
 ندادم پدر یک بچین شاہوار
 تخم بچر نہ بد بکر کے
 ز سام است این ز اتراد کھر
 بچر عہر او در دل من بخت
 ہر دو یک خود برد از خاص عام
 ازین بہند ہم دلیر حیان
 بہ دند شاخ زینار ماست

<p>بد گفت ای پسر خنده فال که او باشد از کوه پهلتن ز سر تا پا رستم ذاب است</p>	<p>چو بشیند کاوس گفتا ز زال یقین است عدل مرا این سخن نهادش همه مردی و پر دست</p>	
	<p>بسر زین جنابیت شد اند میان که بچو و شب چتر عبا میان</p>	
<p>بقصد روز دیگر سپید لاله از سپاه کاوس گرفت کسبهم و نود در حسام و زنگه شاه ورام و دیگر کسی در سپاه کاوس نماید و دست دلاور نامی ابرازا باین آسانی گرفت کسب که مانده بود ز زال بود کاوس با زال گفت این ما زنده برانی دیدم که با گردن من چه کرد چه علاج کنم گفت مرده باد سنه بر یاد که دلش در خواب دیدم سام زیمانرا که بخت زور دست داشت در بخت من کرده که بچین او پر تو بر عالم بگذر این پسر فرزند رستم است اگر نه که قدرت این باشد که چون فرامرز شیراز را تواند گرفت رستم را خون در جگر شده تا ترا مرده گرفت دیکور ابدین آسانی گرفت من میدان او رفقه احوال او را معلوم کنم زال مرکب بر آنوقت میدان جهان بگردید و در که ریش و او سفید بود گفت که جوان دیشگر شما بنود که مرد پیر بر بختک من آمد بر کرد که من با تو رزم میکنم زال گفت من پدر رستم و همچون تو جوان بسیار دیده ام جهان بگردید نظر زال بسیار خوش آمد گفت کسب را چو آنگاه مردید که بر بچین بود حسام زنده اگر این از سر ما باشد دیگر</p>		

ایران کسی نتوان گرفت و دست پنداری که سر است جهان بچون دست که زال پر بزرگ است
 گفت که با او چگونه رزم کنیم که چو رفت زال گفت بیابا تو در کناری بزرگ نایم مد عای زال در من بجو
 شاید در از غیبه احوال پیدا در معلوم کند پس امید آن بده رفقه در کنار میدان ایچو زال گفت ای دل
 تو ایرانی و مله نذران قصه از ایرانست پس با کاوس نبرد میکنی و کاری که تو با ما و کردان اگر وی کسی
 کرده است جایگزین با وجود کبر سن ز عقل میت که یک بکنده نوشدارو از پیچوستنی مضایقه گفته
 در کتاب او جان نشانی نتوان کرد زال گفت در میان او شهریار است هر چه کند ما را او در کردان بست
 جایگزین گفت پس باید یک کار کن تو برو بشکر گاه خود که شیر بر وی تو نمیکشم دیگری باید
 اندک تسلی یافت دید که سخن محبت هم بر سبکو بد زال گفت بعد از ترا سخن آن چند اندک ترا فریده
 است بگو از من بنیان مدار که پر تو گشت و از نل گستی ترا و نسب بگو برسان جان چون نام
 شنید اشک از دیده اش سر ز بر شد زال دید که جایگزین گریه میکند پیش بر سید که چرا گریه میکنی من
 ترا بر سیدم جایگزین تاب نمانده گفت ایچو بزرگوار من بگو کوشته تو ام و فرزند رستم در ما زنده
 از خنتر سیاهی عابد بهر سید زال گفت بفرزند پس با ما چو چنین کردی گفت شنیده ام که کاوس
 نوشدارو بیکه سهراب به پدرم نداده آمده ام تا مقام از کاوس بگم دیدم که افراسیاب آمده
 و مرا بفرست بسپاه خود برد حال این قسم شده جبر این مانده ام اگر با تو جنگ کنم و با تو پیام برسم
 که افراسیاب بر ادرم فرامزد کرد و از افراسیاب کند اولانست که ما دشمنان هم مصلحتا چنان نموده
 بعد از آن که بسپاه خود روم در شب کردن از بند نجات داده دشمنانم با او از زده هزار کس
 کین شنیدنا سپاه افراسیاب را بیم زخم بس زال نبره در بوده با یکدیگر جسدال کرده تا آنکه

بزرگ

شب نزدیک شد زال برست و بسیار خود رفت و جایگزین بر گشته پیش از سیاب آمد اما از سیاب
گفت از آن چه در حرف میزدی گفت بگو است که هرگز نرفته خود کرد و اندر تو است از سیاب فرامرز
کیورایان که ز زال را چون بگری جایگزین گفت که بل مرد در آن است و شیر فرزانه شاید فرود او را تو انم
گرفت و این سخنان پدید ماغ شده بر تو هست و پسر پرده خود رفت از سیاب بیارگاه خود آمد و پسر
و پسر را طلب نمود گفت این پسر امروز در میدان بازان جنگ کرده معینی پریشانیست زال بر
بگرد و بگفت خاخر با با سر جنگ دادید پسر گفت بشیر یار پسر عزیز شما که مرا هم چنین نخواست
پسر پس فکری در باره او باید کردن و جوان و پسر را نیز طلب کرده گفت دو دانه هزار کس بر
میداری و بر سر جایگزین رفت و سر پرده او و بند بان گرفته جایگزین را دست و کردن بسته و با تو
بخش میرساند و سرهای ایشان را بچه من میاوری اما راوی گوید که نام این و پسر با برادر از سیاب
که کینور سخن دستم کردید و منوچهر سر پرده جایگزین شده اما بگفت من زلم جهان گیر در بارگاه او
سیاب را ضرور بر گشته بزودی بجز او بجایگزین رسانید بهلوان میخوردن شغولی بود در دم بیاید
هر اچی برداشته منوچهر بند فانه کردید و پیش فرامرز آمده و جایگزین دید از در خیمه در آمد خندان خندان
چون پیش فرامرز رسید پیاله پر کرده خود خورده و پیاله بیک پر از می کرده بفرامرز تعارف کرد و گاهی
مدار بیک از دست من فرامرز گفت چون از دست تو بیاید بیکم گفت همین شده که من بچه از
غلامان توام و برادر کوچک توام و من نیز پسرستم و این همه برخاست از خنده نوشتن دارد زادن
پرستم بود که کادوس بی عقل رستم از خود در سخن میگوید استم که انتقام پدر و برادر را بخواهم با شما
بچه ادب کرده ام اما ز زال بود امکان شده منده ام این بخت دست در کردن فرامرز

اندک شب در باهای لرست و تخته سزاب احوس میوردند پس طوق جهانگیر ارسل کوبال فرزند
 و دلاوران برداشت را آنچه پرورن و سلاح از برای دلاوران آوردند و سخن و مسلح کردند و
 اینهمه مودت هم مرکان بنامش سوزان و سپه با سپاه کران رسیدند جهانگیر مرکب پیش راه



و نیز
 حکایت
 دلاوران

گرفتند و با آنرا گرفت و از صدر زمین بلند کرده بر سر دست علم کرده که او را سپهر خود سازند
 و با آن بکوش در آمد که بنده او پاره کردید و از دست جهانگیر بر زمین افتاد و بر پای مرکبان بدر
 رفت و فرار و دلاوران شمشیر درها سپاه نهادند از یکجانب جهانگیر و از جانب دیگر همین که
 و طوس نود و گردان ایران رختند بر حسب خبر زد و با سان مرگ باریدن گرفت سر دلاوران

چون گوی بیدان بریز دست و پای در میان میگردید و سر و دست چون برگ خزان بروی یکدیگر
 میرفتند فتادی چو دار از تن چشمیک ز غیرت گرفتگی گریبان خاک جدا شد چو
 سر دزن مرد کین ز هر ضعیفی بندگان زین فرود رفت در رفت روز بزرگ با هی نم چون
 خون و بر راه کرد و کشتی که آن دشت پیمان کرد زهر کشاوری هفتد برگ سر مرد
 چون دانه در وی نشاند بر دهر طسرف جزئی از خون برانند فاده ده آن پین دشت دشت
 سر ناز آسبده چون خار پشت سپه با فاده همه دارگون چو کشتی که هفتد بر پای خون
 افراسیاب سطلع گردیده که چنین سعاد روی نموده از بارگاه پروان آمد و سوار شد ترکان خبردار
 شدند و خبر از برای زان آوردند زان با دو انده هزار کس خود را بیاری جا بخیر رسانید و بر سپاه زان
 برده کاوس نیز با صد دست هزار بران سوار شد شوجه جنگا شدند غریب و طرفه چنان روداد
 که سوارگان عالم بالا هزار دیده بر آن جنگ نظر میکردند تا آفتاب سیر سپاه بنا رفتند
 هر دو سپاه رو به آسگاه خود نهادند آسپاه افراسیاب چهل هزار کس قتل رسید و بود از برای
 افراسیاب حساب کردند که چهل هزار کس قتل گردید و چنین دشمنی را از دست دادی و کج
 چون با فرزند و جانی بجز رزم خواهی کرد افراسیاب و بجز روی ایستادن ندید خیمه و خرگاه را
 گذاشته متوجه توران گردید چون فرزند شد و ایران ایران خبردار گردیدند که افراسیاب که بخت
 و نبال او کنار آب مرغان فرستند در محل کیشن در کنار پشته کبود و طوسس دختر می دیدند او را
 برداشته پیش کاوس آمدند گفت از کجائی دختر گفت که دختر کیشن رزم و کاوس
 آمد دیده از جان و دل بر او عاشق گردید

داستان

د آستان مولا شدن سیاوش از مادر و عاشق شدن سودابه

سیاوش

یاس کا دس منجک ر طلبه اور بعد خوشی در آورد آن مادر وی پری ریح بعد از نماز روز صدم



پسری مادر وی گراست فرمود داد اسیاوشش نام نهادند و ساله که شد او را بزای سپردند که پرست
کند بعد از آنکه او بسن دو از ده سالگی رسید کاوس کس به سببان پیش زای فرستاد و سیاوش
طلب نمود چون سیاوش را آوردند خوشش روی و خوشش محاوره و عاشق گشته بود کاوس
گفت ای فرزندی بگرم سر برود مادر ترا پین سیاوشش بگرم در آمد چون چشم سودابه سیاوشش نهاد
آهی از جگر کشید تیری از آن غمزه دلد و جیت بر جگرش آمد و تا بر نسبت گفت ای کاش

این پسر بن خانہ نمیا در خانہ من آب تہ چہ چارہ سازم سیاہش را در پیش خود جاہ دادہ
 اور حکم در غسل گرفت بوی بسیار می بر سر چشم سیاہش دادہ و ہر ماہی بے مفاقی بد کرد و شب
 سیاہش گفت کہ سیاہش خوب جوانی شدہ اما با ہر محبت ندارد و نمیدانم کہ شرمندہ و بنور با
 دلش نورا نیچو ہمد من مادر او ہم دلم بسیار اورا دوست دارد اورا بگو کہ چہی من تیرہ یا سید
 کاوس سیاہش گفت فرزند سودا بہ مادر گشت کاہی رفتہ اورا ملاقات کن بگرد بگر سیاہش
 حرم کردید سودا بہ اورا بر تخت نشاندہ ہمہ دختران کہ در سیستان بودند بر تخت تمام پیش او
 اورده گفت فرزند ما ہر دایرا ہر کدام کہ خواہی بخدمت تو فرستم سیاہش از شرمندگی سر بالا
 نمود سودا بہ گفت اگر مرا بخواہی اینک کنیز تو ام سیاہش چون این سخن شنید بر تخت
 و گفت اجارہ این چہ حرم است کہ میرنے کردیوانہ شدہ سودا بہ گفت راست بنویجویم من
 عی شق و سر کردانی تو ام و خانہ ام خراب کردہ اگر دست در کردن من در نیاروی اول
 ترا ہلاک سازم بعد از آن بخبر خود زتم اگر سر برین در آوری کاوس را زہر دادہ ہلاک سازم
 و ترا پا و شاہ کنم سیاہش گفت اگر از اتسحان کار و دختر بار دمن چنین کار را بکنم و این کار را من
 سر زند تو مادر منی بخواہی از سر برد کن سودا بہ چون این سخن شنید دست زدہ کریاں خود را
 چاک کردہ روی خود را کند و فریاد و فغان برداشت سیاہش برخواستہ پر دہن آمد حرم
 کاوس رسید حرم در آمد سودا بہ را بہ ان حال دید کہ گفت ترا چہ شدہ گفت پسر تہ بخواہست
 کہ بمن دست در آری کند من ابا کردہ بخدا شتم اورا بد بصورت کرد کاوس بر تخت
 سیاہش را طلب کردہ گفت این چہ کار بود کہ از تو بظور رسید سیاہش گفت بر سنیان

بگویند اما باسن در چین غلج بود سودا به دود میگوید این بگفتند در آن زمان آتش بود چنانکه میان
آتش میرفتند مگر کفایک بود و در وقت و هر کفایک انداخت آتش با دضر در فرساده فرمودند که
که سودا به با سیاهش در آتش روند گادوس فرمود چهار در سنگ ناهار فرساده
بهرم بختند و آتش بر او زدند که نزدیک بود که حرارت آتش از پشت سپهر بگذرد و سیاهش با
سفید پوشید و بر شیر نمک بهر او سوار شد بدان آتش فیت در آنجا نب بداند که چهار سوی
اورا ضرر ز بسید بر اهل عالم ظاهر شد که سیاهش را کناه نبوده است از جانب سودا به
بوده است سیاهش بعد از چند گاه بشکار رفت و از آن آرزو که متوجه تو را آن کردید خبر از برای او
سیاه برزند که پسر گادوس را در بطن گرفت نوازش بسیار کرده با عزانه هر چه تمامتر او را بشهر
آوردند بعد از چند روز از سیاه دختر می داشت که زیر پر خ گود هدیس و نظیرند آتش
و نایش از بخش بود او را بعد کرده سیاهش دادند و فرمود که در هر جا دولت میخواهد برای خود
شهری بسازد و کردش کرده جای خوش آب و هوای را دیده طرح بر زمین کردند شهر
ساختند و مردم بسیار در آن شهر آید کشت کردند بعد از چند گاه از سیاه بر او آتش
که شبوز را بدیدن سیاهش فرساده چون بزد یک شهر رسید کس فرساده که پسر شهر
سوار شود و استقبال بخند و سیاهش هم او را استقبال نکرد چون بشهر رسیدش سیاهش
آمده خرم از آن سیاه خاطر نشان او کرد که زمین را که اگر از سیاه ترا طلب کند پیش تو
نباری که بر او چهار ری نیست و هر چه من بانو گویم چنان کن و باز برگشته چون پیش از سیاه
خوبت بسیار از بسادش کرد که او تحت و تاج ترا خواهد گرفت چرا که صبد هزار ایر از بر او جمع

شهر آمد من تا بر در بارگاه او رفتم کبیرا به استقبال من فرستاد و خود نیز دامن نیامد از سیاب



افراسیاب را چنان کوی که او را بخت برخواست و با صد هزار کس منوچهر سیاب و شش
چون نزد یک ریدگر شیوز کس نیز سیاب و شش فرستاد که اگر پیش افراسیاب نیاید مردم و زره
پوشند و سیاب و شش شب گذشته خواب دیده بود و بفرنگش گفت که فردا پدیرت مرا خواهد

نزد

گشت و آنچه در شکم و در می با و ضرر نخواهد رسید چون بدینا آمد اگر سپهر باشد نام او را بگنجد گذار بعد
از آن در فلان پشه شب ننگ بکار فرزند من خواهد رسید و این بگفت با سپید جوان منوچه بارگاه
افراسیاب شد چون تیرد یک افراسیاب آمد پیش آمده سلام کرد که شبنوب با افراسیاب
گفت که سیاهش در زبر عا بر زده پوشیده افراسیاب فرمود تا جان سیاهش را دور گرداند
و بداند که زده پوشیده است افراسیاب گفت سرشش را بر پشت طلا بر بند و فرنگ را
چهارصد چوب بر شکم زدند همه نامیران همتا کس نمود فرنگس را بگرم خود فرستاد
بعد از چند کا هر کس خورد و داد و زک شده سالکی رسید خبر برای افراسیاب
آمدند که فرزند می خداوند عالم سیاهش داده بود حال بد سالکی رسید و است
جوان ماه سردی است افراسیاب پیران را طلب نموده گفت فرزند سیاهش را
بیاورید پیران گفت او طفل دیوانه است کار از او بر نمباید و کس فرستاد کنجش را
بر فرزند پیران بدو گفت بشهزاده من با افراسیاب گفته ام که نود دیوانه اگر خواهر از شهر
افراسیاب اینجانبانی هر چه از تو پرسد شاد دیوانه کان بر عکس جواب بد که کج
چون تیرد افراسیاب آمد افراسیاب طرفه قنای بی نظر در آورد و حیران گردید و حیرت
چند از او پرسید بر عکس جواب داد گفت حیف این سپهر صغیر از او بد بجا
پیران کرده گفت که از بر این سپهر هر چه میخواهد و از بر او عیبها کن که در زجا بسزاید
کنجش و سخنان آمد پیران از بر او تصدیق بسیار کرده اما این خبر بگاد کس رسید که بر سر
سیاهش چه آمده که زبان چاک کرده خاک بر سر ریخت و سیاه پوشش گردید

